

آقای حاج آقا جمال الدین (ره) فرمودند: من برای نماز ظهر و عصر به مسجد شیخ لطف الله، که در مدین شاه اصفهان واقع است، می آمدم.

روزی نزد یک مسجد، جنازه ای را دیدم که می برند و چند نفر از حمالها و کشکچی ها همراه او هستند. حاجی تاجری، از بزرگان تجار هم که از آشنا من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گریه می کرد و اشک می ریخت.

من بسیار تعجب کردم چون اگر این مدت از بستگان بسیار نزد یک حاجی تاجر است که این طور برای او گریه می کند، پس چرا به این شکل مختصر و اهانست آمدن او را نشنیده ام؟ می کنند و اگر با او ارتباطی ندارد، پس چرا این طور برای او گریه می کند؟ تا آن که نزد یک من رسیدم، پیش آمد و گفت: آقا به تشییع جنازه او ایا حق نمی آید؟ باشد این کلام، از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سر چشمه پاقلعه در اصفهان رفتم.

۱) من محل سابقا غسلخانه مهم شهر بود) وقتی به آن جارس دیدم، از دوری راه و پدیده روی خسته شده بودم. در آن حال ناراحت بودم که چه دلیل داشت که نماز اول وقت و جماعت را ترک کردم و تحمل این خستگی را نمودم آن هم به خاطر حرف حاجی.

با حال افسردگی در این فکر بودم که حاجی پیش من آمد و گفت: شما نپرسید که این جنازه از کجاست؟ گفتم: بگو.

گفت: می دانید امسال من به حج مشرف شدم.

در مسافرتم چون نزد یک کربلارس دیدم، آن بسته ای را که همه پول و مخارج سفر باقی اثار و لوازم من در آن بود، دزد برد و در کربلا هم هیچ آشنا نمی نداشتم که از او پول قرض کنم.

تصور آن که این همه دارایی را داشته ام و تا این جارس دیدم، ولی از حج محروم شده باشم، بی اندازه مرا غمگین و افسرده کرده بود.

در فکر بودم که چه کنم.

تا آن که شب را به مسجد کوفه رفتم.

در این راه که تنها و از غم و غصه سرم را پاره می انداخته بودم، دیدم سواری با کمال همت و اوصافی که در وجود مبارک حضرت صاحب الامر (ع) توصیف شده، در برابرم پدید آمده و فرمودند: چرا این طور افسرده حالی؟ عرض کردم: مسافرم و خستگی راه سفر دارم.

فرمودند: اگر علتی غیر از این دارد، بگو؟ با اصرار ایشان شرح حال را عرض کردم. در این حال صدا زدند: هالو.

دیدم ناگهان شخصی به لباس کشکچی ها و با لباس نمندی پدید آمد.

(در اصفهان در بازار، نزد یک حجره ما یک کشکچی به نام هالو بود) در آن لحظه که آن شخص حاضر شد، خوب نگاه کردم، دیدم همان هالوی اصفهان است.

به او فرمودند: اثار و پولی را که دزد برده به او برسان و او را به مکه ببر و خود ناپدید شدند.

آن شخص به من گفت: در ساعت معینی از شب و جای معینی با اثار و پولی را به تو برسانم.

وقتی آن جا حاضر شدم، او هم تشریف آورد و بسته پول و اثار و پولی را به دستم داد و فرمود: درست نگاه کن و قفل آن را باز کن و ببین تمام است؟ دیدم چیزی از آنها کم نشده است.

فرمود: برو اثار خود را به کسی بسیار و فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مکه برسانم. من سر موعد حاضر شدم.

او هم حاضر شد.

فرمود: پشت سر من برو.

به همراه او رفتم.

مقدار کمی از مسافت که طی شد، دیدم در مکه هستیم.

فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مکان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقای خود بگو با شخصی از راه نزد کتری آمده ام، تا متوجه نشوند.

ضمناً آن شخص در مسیر رفتن و برگشتن بعضی صحبتها را با من به طور ملائمت می زدند، ولی هر وقت می خواستم

پرسیم شما هالوی اصفهان مانده است، همت او مانع از پرسیدن این سؤال می شد.

بعد از اعمال حج، در مکان معینی حاضر شدم و مرا، به همان صورت به کربلا برگرداند.

در آن موقع فرمود: حق محبت من برگردن تو ثابت شد؟ گفتم: بلی.

فرمود: تقاضای از تو دارم که موقعی از تو خواستم انجام بدهی و رفت .  
تا آن که به اصفهان آمدم و برای رفت و آمد مردم نشستیم .  
روز اول ددم همان هالو وارد شد.  
خواستیم برای او برخیزم و به خاطر مقامی که از او دادم او را احترام کنم اشاره فرمود که مطلب را اظهار نکنم ، و رفت  
در قهوه خانه پیش خادمها نشست و در آن جا مانند همان کجی ها قلان کشید و چای خورد.  
بعد از آن وقتی خواست بروم نزد من آمد و آهسته فرمود: آن مطلب که گفتم این است : در فلان روز دو ساعت به ظهر  
مانده ، من از دنیا می روم و هشت تومان پول با کفنم در صندوق منزل من هست .  
به آن جا بروم و مرا با آنها دفن کن .  
در این جا حاجی تاجر فرمود: آن روزی که جناب هالو فرموده بود ، امروز است که رفتیم و او از دنیا رفته بود و  
کش کجی ها جمع شده بودند.  
در صندوق او ، همان طور که خودش فرمود ، هشت تومان پول با کفن او بود.  
آنها را برداشتم و الان برای دفن او آمده ام .  
بعد آن حاجی گفت : آقا! با این اوصاف ، آیا چیزی از اولیاءالله نیست و فوت او گره و تاسف ندارد  
کمال الدین ج ۲ ، ص ۱۰۴ ، س ۳۷.